



در آستانه انفجار

یک روز از زندگی کارگری بی ثبات
خوان کنیتر



بخشی از مجموعه منتشره در مجله Shift درباره ناپایداری شغلی که در آن نویسنده روزی از زندگی کاری یک کارگر روزمزد محروم از خواب را توصیف می کند.

منبع:

<https://libcom.org/article/bout-explode-day-life-precarious-worker>

گندش بزَن! این چیز پینچه^۱ کجاست؟

گاهی وقتی حسابی کلافه می‌شوم، چند فحش اسپانیایی هم قاتی حرف‌هایم می‌کنم. گمانم مادرم از شنیدنشان هم خوشش بیاید، هم ناامید شود.

«خداییش، اینجا اصلاً جایی نیست که چیزی توش گم بشه!»

ساعت چهار و نیم صبح است و با وحشت دنبال کلید خانه و کارت اتوبوسم می‌گردم. یک شب بی‌خوابی دیگر را هم پشت سر گذاشته‌ام. تقریباً دو روز است که نخوابیده‌ام. فکر می‌کنم این بی‌خوابی را از پدرم به ارث برده‌ام، اگر چنین چیزی ممکن باشد.

بی‌خوابی آستانه تحملت را در برابر چیزهای جزئی به طرز وحشتناکی پایین می‌آورد. معمولاً گم‌شدن چیزی آن قدرها آزارم نمی‌دهد، چه برسد به این که باعث شود به دو زبان مختلف فحش بدهم. اما آن گسست ذهنی ناشی از کم‌خوابی، آدمی را به کودکی درمانده تبدیل می‌کند که نمی‌فهمد چرا از پس ساده‌ترین کارها برنمی‌آید.

«آها! پیداش کردم!»

بالاخره کلید و کارت اتوبوس را پیدا می‌کنم؛ پشت چمدان‌هایم افتاده بودند. همان چمدان‌هایی که حدود یک سال است تمام زندگی‌ام درون آن‌ها خلاصه شده. از دسامبر ۲۰۱۰ تا حالا، در سه ایالت، چهار شهر و یازده آپارتمان یا ساختمان مختلف زندگی کرده‌ام. توضیح‌دادن میزان گیجی و بی‌ثباتی‌ای که این وضعیت ایجاد می‌کند واقعاً سخت است. تصور کن ماه‌ها گرفتار نوعی پرواززدگی باشی. صبح که بیدار می‌شوی، نمی‌دانی کجایی؛ مدیسن؟ داونپورت؟ گاهی گوشه‌ای از مینی‌اپولیس را می‌بینم و فکر می‌کنم شهر دیگری است و باید به خودم یادآوری کنم که نه این همین جاست.

این وقت صبح، زمان برای گشتن دنبال کارت اتوبوس اصلاً مناسب نیست، ولی وقتی عملاً بیکار باشی، مجبور می‌شوی «دوندگی» کنی. امروز صبح، «دوندگی» یعنی راه‌افتادن به سمت دفتر کارایی موقت سر خیابان. از آن جور جاهایی که باید پنج صبح، دقیقاً موقع باز شدنشان بررسی تا اسمت را بنویسی و منتظر بمانی تا تو را به کاری بفرستند. کاری که معمولاً همان حداقل دستمزد فدرال، یعنی ساعتی ۷٫۲۵ دلار را می‌دهد. در چند هفته گذشته حدود سی ساعت در آنجا نشسته‌ام و هیچ‌وقت فرستاده نشده‌ام؛ یعنی هر بار حدود چهار ساعت بی‌ثمر.

کمی به این موضوع فکر می‌کنم. بعد سعی می‌کنم ذهنم را با چیز دیگری مشغول کنم، اما سخت است. بی‌ثبات کاری انگار مثل چیزی بدیهی جزئی از زندگی شده. اما برای همه این‌طور نیست. چند هفته پیش یکی از رفقایم که مست بود، روی کاناپه‌ام خوابید. وقتی برایش از تجربه کار روزمزدی گفتم، اشکش درآمد. البته مست بود، اما دیدن آن اشک‌ها

^۱ pinche واژه اسپانیایی به معنی لعنتی!

مثل مشت محکمی بود در پهلویم. زندگی نباید این طور باشد. فکر کردن به آن اشکها صبح امروز هم گلوی مرا گرفته. فقط ته مانده‌ای از مردانگی و غرور است که نمی‌گذارد بغضم بترکد و از هم بپاشم. این که این‌ها چرند است یا نه خودش بحث دیگری است.

حالا دیگر کاملاً بیدارم. دویدن دور خانه و سرکشیدن سه فنجان قهوه همین کار را می‌کند. به زور کمی جو دوسر خوردم. نه شیر دارم، نه کره؛ مزه‌اش شبیه خوراک فقرا در دوران رکود بزرگ است. مهم نیست.

از خانه بیرون می‌زنم و در امتداد خیابان به سمت محل کار روزمزدی می‌روم. این وقت روز یا آخرین مست‌های شب از کوچه‌ها بیرون می‌خزند، یا اولین معتادهای سحرگاه. مثل زامبی‌ها حرکت می‌کنند و من با احتیاط از کنارشان می‌گذرم. در این ساعت صبح، نمی‌شود به هیچ کس اعتماد کرد.

به محل کار می‌رسم. حدود بیست نفر بیرون ایستاده‌اند و سیگار می‌کشند. وارد می‌شوم و اسمم را می‌نویسم. مردی که پشت پیشخان نشسته، به طرز عجیبی اسمم را به خاطر می‌آورد و می‌گوید برای کاری در برفروبی با من تماس گرفته بوده. به او نمی‌گویم که دیگر پول نگه‌داشتن خط تلفنم را ندارم؛ فقط می‌گویم باتری گوشیم خراب شده و شرکت تلفن همراهم در آیوواست. نباید خیلی فقیر جلوه کنم.

ده دقیقه‌ای روی یک صندلی فلزی سرد و نیمه شکسته نشسته‌ام که دوباره صدایم می‌زند. اگر از من بپرسی، همین حالا هم دیر شده بود. جا تنگ است و جایی برای نشستن نیست. کنارم مردی نشسته که با صدای بلند برای بقیه تعریف می‌کند چطور «مادر بچه‌اش» وسط دعوا با چاقو به او زده. انصافاً سر صبح تحمل شنیدن چنین چیزهایی سخت است.

به نظر می‌رسد بالاخره قرار است به کاری فرستاده شوم. آمادگی‌اش را ندارم. خیال می‌کردم مثل همیشه باید چند ساعتی منتظر بمانم، کمی کتاب بخوانم، حرف بزنم و بعد برگردم خانه و بخوابم. اما ظاهراً قرار است من و سه نفر دیگر را به کارخانه‌ای برای بسته‌بندی مواد غذایی بفرستند. نه ناهار آورده‌ام، نه چیزی برای خوردن دارم. فقط چند نیم سیگار در جیبم مانده که باید تا آخر روز بسازم. چه می‌شود کرد.

II

همه‌مان توی یک خودروی کوچک ژاپنی چپیده‌ایم و به سمت جنوب شرقی شهر می‌رویم. خیلی زود می‌فهمم راننده اوضاعش درست نیست. چیزی در رفتارش عجیب است؛ حرف‌هایش نامفهوم است و مدام وسط اتوبان زیگزاگ می‌رود. با خودم فکر می‌کنم آیا بیمه کارگر مسیر رفت و آمد به محل کار را هم پوشش می‌دهد یا نه؟

خیلی زود به مقصد می‌رسیم، و همه چیز به طرز آزاردهنده‌ای آشناست. مثل اغلب کارخانه‌ها: همان پارکینگ بزرگ پر از چاله، همان بتن خاکستری سرد و بی‌روح، همان تابلوی «آوردن سلاح گرم به محوطه ممنوع است» بالای در ورودی کارگران.

وارد ساختمان که می‌شوم، حدود شصت تا هفتاد نفر در اتاق استراحت جمع‌اند. گیج می‌شوم. دنبال چهره‌ای آشنا می‌گردم تا بفهمم باید چه کنم. ظاهراً باید منتظر بمانیم تا سرکارگر اصلی بیاید، نام هر کس را از روی برگه‌ای بخواند و او را به یکی از خطوط تولید بفرستد. این کار مدتی طول می‌کشد، اما بالاخره اسم من هم خوانده می‌شود و همراه بقیه بیرون می‌رویم. نمی‌دانم دقیقاً باید کجا بروم، همین‌طور سرگردان می‌چرخم تا اینکه سرکارگری با پیراهن آبی سرم فریاد می‌زند و به سمتی اشاره می‌کند. با آن همه صدای ماشین‌ها، عبور لیفتراک‌ها و گوش‌گیرهای فومی در گوشم، فریادش بیشتر شبیه زمزمه‌ای از دور است، اما منظورش را می‌فهمم.

رهبر خط توضیح می‌دهد که باید جعبه‌های چهار پالت مختلف را باز کنم؛ هرکدام پر از نوعی میوه خشک یا مغز. بعد باید مقدار مشخصی از هرکدام را روی نوار نقاله‌ای با بالابر قیچی شکل بریزم تا بالا برود و در مخزن بزرگی خالی شود و با بقیه مخلوط گردد.

زیاد طول نمی‌کشد تا کار تکراری و طاقت‌فرسا شود. ذهنم شروع می‌کند به پرسه‌زدن که اتفاق خوبی نیست. وقتی هم‌زمان خسته و پر از کافئین باشی، تمرکز بر چیزی جز نگرانی‌های بزرگ زندگی‌ات تقریباً ناممکن می‌شود. باین‌حال، در کارهای مزخرفی مثل این، همین دغدغه‌ها گاهی تنها چیزی هستند که کمکت می‌کنند دوام بیاوری. هرچه تندتر و سخت‌تر کار کنی، راحت‌تر می‌توانی افکارت را کنار بزنی و شاید هم در چشم کارفرما آدمی به‌دردبخور جلوه کنی.

اما این بار بخت با من یار نیست. جدا از بحران مالی همیشگی‌ام، زندگی شخصی‌ام هم دارد از هم می‌پاشد. احساس می‌کنم از جمع دوستانم جدا شده‌ام، حتی از هم‌خانه‌هایم. یکی از آن‌ها هفته پیش آمد سراغم تا مطمئن شود حالم خوب است. لحنش نشان می‌داد از این می‌ترسد که خودم را کشته باشم. به او نگفتم که دقیقاً فهمیدم به چه فکر می‌کند - یا اینکه خودم هم گاهی همان فکر را کرده‌ام.

علاوه بر این، آن چند باری هم که از خانه بیرون رفته‌ام، کم‌خوابی مزمن و زیاده‌روی در مشروب‌خوری باعث شده گاهی بیهوش شوم و چیزی یادم نیاید. وقتی اوضاع به این نقطه می‌رسد، گاهی تبدیل می‌شوم به آدم دیگری؛ نوعی بازگشت به چیزی که خودم «خود قدیمی‌ام» می‌نامم. این «خود قدیمی» پر است از عادت‌ها و خصوصیات ناخوشایندِ مردی فقیر، نیمه‌لا تینی و نیمه سفیدپوست. پس می‌توانی تصور کنی صبح‌هایی هست که با ترس از آنچه گفته یا کرده‌ام بیدار شوم.

سعی می‌کنم دوباره تمرکز کنم. وقتی دارم جعبه‌ها را باز می‌کنم، تکه‌های مقوا درون زغال‌اخته‌های خشک می‌ریزند. یکی از زن‌های مسن‌تر خط تولید متوجه می‌شود و چیزی سرم فریاد می‌زند، اما حوصله‌ام نمی‌کشد اهمیتی بدهم. نگاهم را در سالن می‌چرخانم؛ حدود نود تا صد نفر این‌ها هستند. حتماً منطقی برای چیدمان خطوط وجود دارد، اما الان درک‌ناپذیر است. فقط جنب‌وجوشی آشفته می‌بینی؛ سرکارگرهایی که مدام از خطی به خط دیگر می‌دوند، کارگرانی که با جک‌پالت‌ها محصول را جابه‌جا می‌کنند، و چند پسر سفیدپوست جوان که با لیفتراک در محوطه می‌چرخند و بوق می‌زنند.

III

زنگ استراحت به صدا درمی آید. حدود یک چهارم جمعیت به اتاق استراحت یا بیرون می روند برای کشیدن سیگار. مسیر تا محل تعیین شده برای سیگار طولانی است - لابد به خاطر قوانین سازمان غذا و دارو یا چیزی از این دست.

درحالی که سیگار نعنایی ام را با ولع می کشم، مردی سومالیایی دارد تعریف می کند که چطور شغل ۱۵ دلاری اش را از دست داده؛ کارش دستیار شخصی مردی ثروتمند و سالخورده بود، اما مرد مُرده و او بیکار شده. آژانس کاریابی مخصوصی که از طریقش استخدام شده بود، به او گفته تا وقتی فرد جدیدی پیدا شود، دیگر کاری برایش نیست و خیلی ها مقدم تر از او هستند. ممکن است یک سال طول بکشد تا دوباره با کسی همراه شود. با شوخی تلخی گفت: «وقتی دیدمش مرده، تکانش دادم و گفتم: نه لعنتی، الان نمی تونی بمیری! من باید قبض ها مو بدم!» همه از خنده منفجر شدیم؛ چون می دانستیم خودمان هم اگر جای او بودیم، همین کار را می کردیم.

پشتم، زنی سیاه پوست گفت که او هم همین شغل را داشته، اما اخراجش کرده اند، چون پیرزن سفیدپوست و پول داری که برایش کار می کرد، متهمش کرده بود به دزدیدن یک قوطی کوکاکولا - در واقع نوشیدن بدون اجازه. ولی دلیل واقعی، نفرت آن زن از سیاه پوستان بود؛ اینکه نمی خواست کسی با پوست تیره در امور روزانه اش کمکش کند. کارگران سفیدپوست شهرستانی اطراف، با شنیدن این حرف ها بی قرار شدند و نیم خیز شدند.

بحث درباره نژاد و نژادپرستی هنوز هم در سال ۲۰۱۲ مسئله ای مناقشه برانگیز است...

وقت استراحت تمام شده و دوباره سر کار برمی گردیم. ظاهراً بی میلی من به جلوگیری از افتادن تکه های مقوا درون محصول، باعث توقف چند خط تولید شده است. بی آنکه قصدش را داشته باشم، عملاً خرابکاری کرده ام. برایم سخت است جلوی خنده ام را بگیرم. اگر گوشی ام کار می کرد، حتماً خبرش را برای چند رفیق می فرستادم. گرچه ماجرا خنده دار است، اما نگران کننده هم هست. بیشتر آدم های اینجا از طریق کاریابی های موقت یا روزمزدی آمده اند. در چنین مشاغلی، تصمیم گیری درباره کسانی که اشتباه می کنند یا از پس کار بر نمی آیند، به سرعت برق گرفته می شود. در این اقتصاد، آن ها می توانند چنین رفتاری داشته باشند؛ صدها نفر حاضرند جای تو را پر کنند. خوشبختانه به نظر نمی رسد قصد اخراج من را داشته باشند. فقط مرا به خط دیگری می فرستند؛ این بار باید جعبه ها را از روی نوار نقاله بردارم و روی پالت بچینم.

IV

ذهنم به سرعت خالی می شود و زمان مثل برق می گذرد. ناگهان وقت ناهار می رسد. سقوط معروف کافئین دارد به سراغم می آید. عدسی های تماسی یک ماهه ام که سیزده ماه است در چشمم مانده، حالا تار و آزاردهنده شده اند. به سمت اتاق استراحت می روم، تنها پشت میزی می نشینم، بدون ناهار، و فنجان قهوه می نوشم که مزه گچ و سرکه می دهد. خیره می شوم به نقطه ای نامعلوم. این زمان ناهار چقدر طول می کشد؟ چرا مردم به من نگاه می کنند؟ واقعاً ناگه می کنند یا فقط خیال می کنم؟

بلند می‌شوم و بیرون می‌روم. تازه می‌فهمم گوش‌گیرها هنوز در گوشم‌اند - لابد برای همین مردم آن‌طور نگاه می‌کردند. در محل سیگار، زنی لاتین تبار دارد از تجربه ناخوشایندش در یک مرکز وام روزمزد می‌گوید؛ از اینکه چطور با او مثل بچه رفتار کرده‌اند. حسش را می‌فهمم. فقر، گونه‌گونی تحقیر و نگاه از بالا را جذب می‌کند - از سوی مددکاران اجتماعی، پلیس، کارفرماها، مراکز وام، و حتی دوستان و رفقای. کسانی که تجربه بی‌ثباتی و فقر ویرانگر را ندارند، معمولاً در چند مرحله با تو برخورد می‌کنند.

در مرحله نخست، ابراز همدردی است. صادقانه یا نه معمولاً چیزی در این مایه‌هاست: «می‌دانم این اتفاق برای خیلی‌ها می‌افتد. متأسفم که برای تو هم افتاده.»

اگر وضعیت ادامه پیدا کند، همدردی به دلسوزی بدل می‌شود. دلسوزی به‌خودی‌خود لزوماً بد نیست، و گاه با نوعی همبستگی همراه است - مثلاً نگذارند بی‌خانمان شوی، برایت غذا تهیه کنند یا در جمع‌هایی که خرج دارد دعوت کنند. در چنین مواقعی ممکن است قدردانشان باشی. اما اگر وضعیت طولانی شود، می‌تواند تحقیرآمیز و خردکننده غرور باشد. شرم از اینکه نمی‌توانی از خودت مراقبت کنی، یا احساس «انگل بودن»، می‌تواند به رنجشی پنهان بدل شود؛ رنجشی که در واقع متوجه وضعیت کلی زندگیت است، اما به‌سادگی ممکن است جهت نادرست پیدا کند و متوجه همان آدم‌ها شود - و این نه فقط آن‌ها را سردرگم می‌کند، بلکه خودت را نیز در شرم فرومی‌برد.

گاهی از سر دلسوزی - که در ذات خود احساسی از برتری دارد - نوعی برتری بزرگ‌تر هم پدید می‌آید. آشکار باشد یا نه، تفاوتی نمی‌کند. می‌توانی چهره‌های قضاوت‌گری را ببینی و بخوانی. جملاتی شبیه به «تو به اندازه کافی تلاش نمی‌کنی»، «مشکلت چیه؟»، یا «معیارهای خیلی بالاست» کم‌کم شنیده می‌شود (نه همیشه دقیقاً با همین واژه‌ها). تغییر در نحوه حرف‌زدن مردم را حس می‌کنی؛ لحنشان عوض می‌شود - لحنی برای سخن‌گفتن از بالا، به کسی پایین‌تر از خود. شوخی‌هایی درباره وضعیت که عمیقاً آزاردهنده‌اند، با کمترین تردید بر زبان می‌آیند.

گفتنی است که همراه با دوستان و خانواده، این توصیف تا حد زیادی بازنمایی دقیقی از نحوه شکل‌گیری روابط در محیط‌هایی است که هم کارگران موقتی و هم کارمندان «دائمی» در آن حضور دارند. وقتی نوعی ثبات ظاهری در میان است، تفاوت‌های واقعی در دستمزد، مزایا یا حتی قدرت تصمیم‌گیری اغلب بی‌اهمیت جلوه می‌کنند.

این‌ها چیزهای زیادی‌اند که باید در وقت ناهار بهشان فکر کرد.

V

باقی روز نسبتاً سریع می‌گذرد. آن‌قدر خسته‌ام که حتی نمی‌توانم جملات کامل بسازم و بدنم از درد و کوفتگی تیر می‌کشد. وقتی نوبت ما تمام می‌شود و نوبت بعدی می‌آید، تقریباً همه درهم می‌ریزند؛ صدها کارگر از یک راهروی باریک می‌گذرند. آن مرد دیوانه‌ای که مرا رسانده بود، این بار بدون من می‌رود. خوشبختانه دفتر کارایی ون فرستاده تا ما را برگرداند. دو نفر لاتین تبار در عقب دارند به اسپانیایی حرف می‌زنند و راننده داد می‌زند که نمی‌خواهد چیزی را بشنود که خودش نمی‌فهمد. مطمئن نیستم این حرف نژادپرستانه بود یا فقط تذکری برای حرف‌زدن آرام‌تر. در هر حال، چهره‌ام احتمالاً از نفرت خالص نسبت به او خبر می‌داد.

وقتی به آژانس برمی گردیم، کسی یادآوری می کند که می توانم درخواست پیش پرداخت بدهم. پشت پیشخان، بعد از پر کردن برگه، می فهمم حدود بیست و پنج دلار نصیبم می شود - بیست و پنج دلار حقیرانه. باین حال خوشحالم؛ چون با آن می توانم لباس ها را بشویم، یک پاکت سیگار بخرم و پول اتوبوس را جور کنم. ولی از اینکه خوشحالم، عصبانی ام. چه زندگی ای است که در آن باید از دریافت بیست و پنج دلار خوشحال شوی؟ تازه من حتی بدبخت ترین جمع هم نیستم.

عجیب است که تصور کنی گذر از زندگی «حقوق به حقوق» به زندگی «کار بکار»، نوعی پیشرفت محسوب می شود. عجیب تر اینکه روزگاری که می شد یک شغل کارخانه ای خسته کننده را رها کنی و فردای همان روز در کارخانه دیگری استخدام شوی، حالا «روزهای خوب قدیم» به حساب می آید. این روزها تنشی در خیابان ها حس می شود. در آژانس کار روزمزدی و در محله ام هم همین طور. تا کی می توانیم دوام بیاوریم؟ تا کی این وضع را تحمل خواهیم کرد پیش از آنکه چیزی از هم بپاشد؟

بعضی گفته اند که در ایالات متّحده، نااطمینانی شغلی چیز تازه ای نیست، و تغییرات شدیدتر در جاهایی مثل اروپا رخ داده که نظام های سوسیال دموکرات نیرومندتری داشته اند. شاید حق با آن ها باشد. اما، فارغ از اینکه مدل جدید نااطمینانی در سرمایه داری واقعاً «نو» است یا بازگشتی به دوران پیش از جنگ جهانی دوم، این وضعیت دارد مرا از درون می فرساید.

هرچه باشد، و با درک اینکه دیدگاهم بی شک رنگ گرفته از موقعیت دراماتیکی است که در آن گرفتارم، باید ساختن دنیای جدید را در پوسته دنیای قدیم تسریع کنیم... پیش از آنکه برخی از ما تصمیم بگیرند همین دنیای قدیم را بسوزانند، بی آنکه کوچک ترین توجهی به آنچه جایگزینش خواهد شد داشته باشند.